

خیلواکی

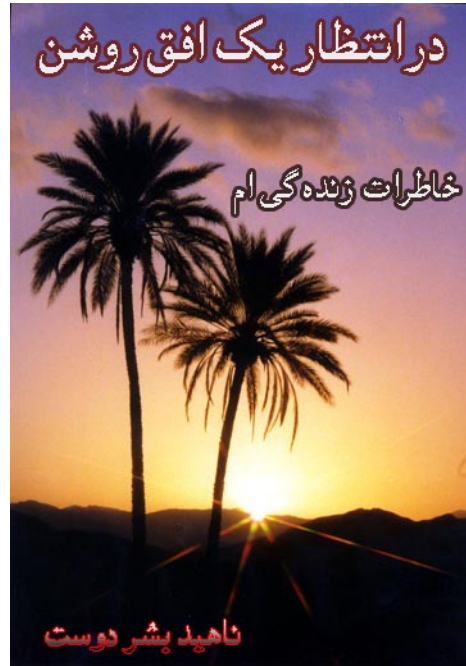


استقلال

www.esteqlaal.net

جمعه ۴ سپتمبر ۲۰۲۰

ناهید بشر دوست



خاطرات زندگی یک زن افغان از میان خون، خاکستر و خیانت (۱)

قسمت هفتم

یک سیطره شوم

در خانه اوضاع به تیرگی کشیده بود؛ مادر اندرم سر تضاد را با برادرانم گرفته بود؛ انگار میخواست آنها را از خانه بیرون کند. هر روز بهانه میساخت و به ماموریت پولیس میرفت ،

salamwatanam@gmail.com

خیلی خلق ما تنگ شده بود، برادران و خواهرانم و همه ما را به اشباح مبدل ساخته بود. کوچکترین حرف زدن ما باعث میشد که در عدم موجودیت پدرم باما روحیه زشت کند و حرفهای زشت و ناروا را در مقابل ما ادا کند؛ برادر بزرگم هنگامیکه عصبانیت او را در مورد ما میدید، ذهنش مختل شده به جانش حمله ور میشد و او چوری هایش را شکسته روی دستهایش را با شیشه های آن خون آلود ساخته و به ماموریت پولیس میرفت. خلاصه برای اینکه چهاردیواری از مادرم در خیرخانه به جا مانده بود. این زن تصمیم گرفت تا آنجا رفته به زندگی مستقل با پدرم که آنوقت در افسوتر واقع پلچرخی محافظ بود، بپردازد. شبها تا سحر گاهان بگوش پدرم میخواند که من کار دخترانت را کرده نمیتوانم که اینها هر روز میروند مکتب و من در خانه دیگ پزی میکنم، یک روز موقعیکه از دانشگاه به خانه برگشتم دیدم هیا هوی در خانه برپا است و این زن با گفتن الفاظ زشت و نا جایز به همه ما بوری را گرفته سامان و وسایل را در آن جابجا میکند، چند لحظه بعد پدرم در حالیکه گناه هیچکس معلوم نبود؛ چوپ را گرفته به جان همه ما افتید و با داد و فریاد که همسایه ها نیز از آن آگاهی یابد روانه خیرخانه شدند. ما ماندیم و تنهایی؛ برادر دومی ام که از تظلم مایند ر در خانه یک برادر خوانده اش پناهنده شده بود و در بانک رهنی و تعمیراتی کار میکرد و ماهانه با مدد معاشی که از آنطریق بدست میآورد به اعاشه و اباطه ما پرداخت. سالها به اینکار مبادرت ورزید تا آنکه نقشه مکروریان ها بالای خانه ما آمد. خواهرانم که برای تحصیل به کشور های بیرونی رفته بودند پس از تکمیل تحصیلات شان دوباره به کشور بازگشتند. برادر سومی ام که دید سرپرستی دختران جوان در خانه کرابی مشکل است، ناگزیر شد ما را به خیرخانه بیاورد. پدرم در خانه خیرخانه ما سه اتاق آباد کرده بود، یکی از اتاقهای آن را برای شخصی که برایش ملا خطاب میکرد به گرو گذاشته بود. برادرم که تازه دانشگاه انجیری را به پایان رسانیده بود و در یکی از ارگانهای دولتی بحیث انجیر کار میکرد با پدرم تفهیم کرد که حالا چهار اولادت به وظیفه مقرر شده اند بیا خودت در خانه بنشین ما کار میکنیم و برای تو پول خود را میدهیم باهم زندگی میکنیم؛ اما پدرم به اشاره مادراندرم این پیشنهاد برادرم را رد کرد. برادرم اتاق را از گروی خلاص کرده و ما در اتاق نسبتا روشنتری در کنار پدرمان مانند همسایه زندگی میکردیم، هروقت آن زن با پدرم کج خلقی میکرد که اولاد هایت را بکش. ما حق خنده و راحتی نداشتیم مادراندر هر وقت که میدید ما آرام استیم یکبار دروازه را میگشود و به دو دشنام ما میپرداخت و ما را تهدید به برآمدن از آن حویلی میکرد، هر روز همه ما با چشمان اشک آلود بسوی وظیفه میرفتیم و با خاطر پریشان به کار در ادارات میپرداختیم در آن وقت من هم از

دانشگاه فارغ شدم و در یکی از رسانه ها نظر به سوابقی که درکار ژورنالیستیکی داشتم بحیث خبرنگار مقرر گردیدم؛ برادر دومی ام در آنوقت خواست تا طرح زندگی مشترک را با یکی از دختران که از یک خانواده شریف بود بریزد؛ اما مادر اندرم مانع عروسی وی میشد و نمی خواست عروسیش را در آن جا بیارد. برادرم ناگزیر شد خانه را به کرایه گرفته عروسیش را به خانه کرایه ببرد. خواهر بزرگم هم تن به ازدواج مردی که شناخت قبلی با وی نداشت داد تا از خانه پدر بیرون شود.

آغاز بدبختی

هنوز چند ماهی از تقرر من در وظیفه ام سپری نشده بود که یک روز مردی با سرو صورت برآشفته به دفترم آمد، دستها و لباسهایش آلوده با موبلایل بود و از وجودش بوی بدی میتراوید؛ من برایش گفتم کتابت را امضا میکنم تو برو دستها و رویت را در تشناب بشوی، این درپور دیوانه که شاید به کدام عمل هم آغشته بود؛ یکبار بسوی من با نگاه های عمیق و تهدید آمیزش نگاه کرده گفت :

همین لباسهایم را بالای تو میشویم! من بدون اینکه به حرف وی پرداخت کنم کتابش را امضا کرده وی را رخصت کردم .

چندی پس همین دراپور که سیمای یک افیونی در چهره اش تصویر شده بود، دراپور آینی ما شد، هرروز ما را میبرد و میآورد؛ یک روز برایم گفت :

برادرم را میگیری ؟ من در حالیکه هنوز هم بر دیوانگی وی میخندیدم، پرسیدم برادرت چیکاره است ؟ مرد آینه موترا در مقابل من عیار ساخته پس از آنکه با دندانها زرد کشیده اش لبخند بد نمایی تحویل من کرد؛ گفت: برادرم آمر دهن دروازه شرکت صابون سازی است، موضوع را سرسری پنداشته از موترا پایان شده به دفتر رفتم، دیدم این دراپور دیده درا از عقب من میاید؛ حضری را امضا کرده از پله های زینه بالا رفتم.

دفتر ما در منزل چهارم بود، صدای شرفه پا ها را از عقب خود شنیدم وقتی نگاه کردم همان دراپور؛ اما اینبار این دراپور همانند یک هیولا در نزدم ظهور کرد؛ زیرا بی آنکه چیزی بگوید همان دندانهایش را بسویم کشیده لبخند نامانوسی زد. زیر باران وحشت همه وجودم تر شد و لرزه بر اندامم افتاد، پرسیدم : اینجا چی میکنی؟

گفت میخواهم برایم بگویی که برادرم را میگیری یا نه ؟ گفتم نه برو اینجا جایش نیست. یکبار صدای منحوسش را شنیدم که گفت پس خانه میایم و از زینه ها پایان شد. قلبم به شدت میزد؛

لرزشم را نمیتوانستم کنترل کنم اما این مصیبت که هر روز سر راهم سبز میشد و من هم از ناگزیری مجبور بودم بپذیرم، زیرا در ایور لینی ما بود، عصر همان روز موقعی که میخواستم به خانه برویم همه را رسانید اما در اخیر مرا رسانید در راه پایین شده، یک پاکت سیب هم خرید، من نمیدانستم که این مرد کثیف چی میخواهد، وقتی مرا رسانید با پاکت پر از سیب از عقب من به خانه ما داخل شد وحشت زده شدم؛ پرسیدم: چی میکنی؟ گفت هیچ سیب را برای آوردن. من ندانستم که هدف این در ایور چی است؟ گفتم من سیب نمیخورم اصلاً دوست ندارم برو عقب کار ات، اما وی در خانه نزد پدر و مادرم رفت؛ بی آنکه من برایش اجازه بدهم سیب را نزد آنها گذاشته و بی مجامله گفت: من خواستگار دختر شما برای برادر خود استم. مادراندر و پدرم حیران - حیران بسوی این وحشی نگاه کردند که نه تک - تک، نه اجازه، دفعه‌تاً چطور وارد خانه شد؟ پدرم مرا خواسته گفت این کیست که دفعه‌تاً داخل آمد؟ من در حالیکه از خجالت سرخ شده بودم گفتم در ایور ما... پدرم با خشونت گفت در ایور را به خانه چرا آوردی؟ گفتم من نیاوردم این خودش آمد! مرد دیده در او و پررو بدون اینکه خجالت بکشد با کمال حماقت به پدرم به تاکید گفت که من دست دختر تانرا به برادرم می‌خواهم؟

از سر و روی این مرد کثیف دود میبارید؛ آنقدر سیاه و ناس بود که خدا میداند، لباسهای که بر تنش بود فکر میشد که سالهاست شسته نشده باشد. موهای برآشفته اش تار-تار چنان با هم در آمیخته بودند که فکر میکردی در عمر روی شانه را ندیده، شستن را خو چی میکنی!

پدرم وقتی به دقت سراپای این مرد را نظر انداخت با قهر برایش دستور داد تا از خانه برآید و دیگر حق ندارد که با این قد و قیافه داخل خانه ما گردد.

مرد در حالیکه دیوانه وار سر سر خود چیزی میگفت از خانه برآمد، فردا وقتی ما را رسانید عکس برادرش را بروی حاضری پیش رویم گذاشت که مثل خودش چرک سوخته و عجیب و غریب بود، عکس را برایش پس دادم. فردایش آن موتر عقب نیامد گویا مردک در ایور مریض بود به خوشی دفتر آمد؛ اما موقعی که خانه رفتم، مادراندرم برایم گفت که خواستگار ها آمده بودند و فردا که جمعه بود نیز خواهند آمد. خیلی جگر خون شدم، حالت عجیب افسردگی برایم پیش آمد. فردا پس از آنکه چای را نوشیدیم سه تا زن همراه دو تا مرد تشریف آوردند و مرا که رختشویی داشتم دیدند. من بی آنکه اعتنایی به آنها کنم کارم را تمام کردم؛ رفته مقابل شان نشسته گفتم که من هنوز باید چند سال کار کنم، هنوز در مسئله ازدواج فکر هم نکرده ام، اما آنها اصرار می ورزیدند که بچه شان کار و بار دارد، عمل ندارد، یگانه دلیلی که باعث شده او را کسی

نگیرد، یکی وقتی سرفه میکند از سینه اش چرک میاید و یکی هم در پای راستش سی مرمی خورده، هر کدام شان عذر میکردند که ما ترا برای کار نمیگیریم. همان درایور میگفت دوتا خواهر دارم، مادرم است کار های خانه را میکنند تو در آب گرم و سرد دست نزن، تنها بنشین بخور اگر وظیفه رفتی هم دلت اگر رفتی هم... برادرم برایت نان میدهد؛ تنها تو ما را نا امید از خانه نکش، اما من که برای کشیدن آنان به خانه رفته بودم، آنها را به برآمدن از خانه تشویق میکردم.

از کار و وظیفه هم دلم گرفته بود، سه روز مکمل به وظیفه نرفتم تا آن مردک مزاحم را نبینم، اما آن مرد جای کار خواهرم را دریافته همه روزه مزاحم او شده همراهش به دفاتر برادرانم رفته وحتى با استفاده از موقع برایش درایوری را نیز یاد داد.

یک روز که من به این مردک بی سروپا جواب منفی دادم، خواهرم برآشفته گردیده؛ گفت: هر طور که شده تو باید برادر دریور تانرا بگیری، چرا که من با برادرش به هوتلها رفته چکر زده ام... من هم با خواهرم ستیزه کرده گفتم خودت بگیرش، گفت: او مرا نمیگیرد من برادرش را میگیرم هوش از سرم پرید، حیرت زده شدم، انگار این انسان کثیف برای خواهرم هم باغهای سبز و سرخ را نشان داده بود!

من در هفته دو روز با رادیوی افغان غز همکاری داشتم؛ نطق بودم، یک روز که خواستم با استفاده از تکسی، بروم رادیو، دفعتاً موترش در پیش پام توقف کرده صدا زد: کجا میروی؟ گفتم جای کار دارم. گفت بیا من میرسانمت. گفتم: خودم میروم اما قسم خورد که اگر خودت در هر موتری که رفتی، موترم را با موترش تکر میدهم یا میکشم یا کشته میشوم.

من به عقل وشعور این مرد کثیف بی باور بودم، در موتر بالا شدم؛ گفتم مرا ببر سرک ۱۵ وزیراکبرخان، سرکهای مختلف را طی کرده در راه مدام همین حرفش بود که باید برادر او را بگیرم اما من رد میکردم؛ موتر را برد در یک تنگنای خلوت در یکی از سرکهای که هیچکس در اطرافش نبود توقف داده سرش را چنان با شدت به اشتراک میکوبید که انگار مغز سرش میریزد و در این میان میگفت: برادرم را میگیری یانی؟ بگو، اگر نمیگیری که خود را بکشم بگو! دیدم حالت مرد رو به وخامت میرفت قریب بود خودش را بکشد، فکر میکنم افیونی هم بود، گاهگاهی نصور را زیر زبانش میدیدم: دستگیر دروازه را بسوی خود کشیدم در بسته بود برایش گفتم دروازه را باز کن: من باقی راه را پیاده میروم. گفتم دروازه بسته است. جواب آن و نی ات را بگو! حیران بودم چی کنم و بعداً گفتم که اگر خودم کشته نشوم، دخترم را کشته در حویلی تان می

اندازم، قاتل میگیرمت ! با عجب شخصیتی دچار شده بودم، نمیدانم چی گناه کرده بودم به درگاهش که در چنین عذاب دچار شده بودم؛ از زندگی دلم گرفته بود، میخواستم خود کشی کنم اما از گناهایش آگهی داشتم که نمیتوانستم تحمل کنم؛ ناچار بودم آخرین هوشدارش هم همین بود که اگر برادرم را نگیری میکشمت با موتر میزنمت اما از آن مردی که بشکل یک دیوانه زندگی میکرد و پروای هیچ چیز و هیچکس را نداشت شکی نبود که به هر کاری دست میزد، گفتم: درست است حالی دروازه را باز کن اطراف چشمان مرد ورم کرده و کبود کشته بود؛ دندانهای زردش را یکبار دیگر بنمایش گذاشته در را گشود در حالیکه قلبم به شدت میزد، شقیقه هایم میپرید انگار دم از پاها و دستهایم برآمده بود، پای پیاده فاصله زیادی را پیمودم تا به دفتر رسیدم. آنجا هم حالتی متشنج بود کارم را درست انجام داده نمیتوانستم، اوضاع ام دگرگون بود؛ بدون اینکه کاری را انجام دهم از دفتر برآمده بسوی خانه آمدم ! ، پیشانی ترشی های خواهرم و هم حرفهای نیشدار مادراندرم که میگفت هر روز دستکولها را بگردن انداخته میروید فایده اش چیست که یکی تان هم صاحب شوهر نمیشوید؛ موجب گردید تا تن به این عروسی که اصلا به آن علاقه نداشتم بدهم هرچند من یک نویسنده و شاعر بودم و تصمیم نداشتم که ازدواج کنم، میخواستم کتابها بنویسم و زندگی خود را در این راه وقف کنم اما جبر شرایط ناگزیرم ساخت .

مردی که من همایش طرح موصلت ریختم کسی بود که اصلا به سواد و ارزشمندی های آن پی نبرده بود، خودش مکتب را تا صنف ۱۲ با هر روزه فرار از مکتب و بی علاقهگی به پایان رسانیده بود، با هم هیچ توافق نداشتیم . اما مرا به سبب داشتن معاش خوب به چنگ آورد .

دام شیطانی

ادامه دارد